

# طواف خورشید

ساناز زینعلی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زینعلی / ساناز
عنوان و نام پدیدآور	طواف خورشید / ساناز زینعلی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۳۵۰ ص.
شابک	978-964-193-464-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۵۲۱۵۲

برای خورشیدهای درخشان زندگی‌ام،

دخترم، مهفام  
و  
خواهرم، مژده

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

طواف خورشید

ساناز زینعلی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-464-6

## فصل یک

«لحظه‌ی دیدار نزدیک است!»

به تابلوی سر در ساختمان نگاهی کرد و اسمش را برای بار چندم زیر لب زمزمه کرد: «سهیل نوغانی، وکیل پایه یک دادگستری»

در کوچک و فلزی ساختمان باز بود. ورودی، با دو پله از خیابان، ارتفاع سطح داشت. دو پله را رد کرد و مقابل پله‌های اصلی همکف به طبقه‌ی یک ایستاد. با خودش فکر کرد شاید این حرکتش، شعله‌های زیر خاکستر خشم مهران را شعله‌ور کند؛ پس دو دل و مردد از راهی که آمده بود برگشت و کنار ۲۰۶ آلبالویی‌اش ایستاد. ابتدا کیف و بعد کف هر دو دستش را روی سقف ماشین گذاشت و از ورای شانه‌اش به ساختمان چهارطبقه‌ی پشت سرش نگاه کرد؛ به پنجره‌ی طبقه‌ی سوم که باز بود و تابلویی شبیه همان تابلوی سر در ساختمان، زیر پنجره نصب شده بود.

در ماشین را باز کرد و کیفش را داخلش گذاشت. خواست بنشیند که باز پیچک تردید دور قلبش پیچید و از ماشین دورش کرد. کیفش را برداشت و دوباره ماشین را قفل کرد و برای این‌که فرصت پشیمانی نداشته باشد، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.

پشت در دفتر وکالت ایستاد و نفسی تازه کرد. خس خس سینه‌اش هم کمتر شد و بعد با وسواس، دستی به روسری ابریشم مشکی‌اش کشید و موهای صاف و براق بلوطی‌اش را که یک‌طرفه و کج روی پیشانی‌اش چتری شده بود، کنار زد. بند کیف را روی ساعد دستش گذاشت و متشخصانه وارد دفتر شد.

برخلاف ساختمان قدیمی و نمای رنگ و رو رفته‌اش، دفتر شیک و تمیزی بود. دیوارها با کاغذ دیواری طرح برجسته و براق در رنگ‌ها و طرح‌های متفاوت، پوشش داده شده بودند و سقف دفتر، طرح زیبایی داشت که حاصل کارکناف بود. هالوژن‌هایی که دور تا دور سقف برجسته روشن بودند، جلوه‌ی خوب و براقی به سالن انتظار داده بودند. صندلی‌ها همه یک شکل و مبلمانی بودند.

با صدای «بفرمایین خانم» به خودش آمد و لبخندزنان سمت منشی جوان دفتر چرخید. مقابل میزش ایستاد و گفت:

— من یه وقت مشاوره با جناب وکیل می‌خوام؛ در صورت امکان، برای امروز.

منشی به دفتر مراجعینش نگاهی کرد و گفت:

— امروز سر آقای نوغانی شلوغه. می‌تونین یکی دو ساعتی منتظر بمونین؟  
— بله من مشکلی ندارم. می‌مونم تا کارشون تموم بشه.

با خودش فکر کرد: «چه بهتر که سرش خلوت شود و زمانی که وارد اتاقش می‌شود، کسی در سالن انتظار نباشد.»

عقب‌گرد کرد و قبل از نشستن، از میز وسط سالن مجله‌ای برداشت و سپس نشست. کیفش را روی صندلی خالی کنارش گذاشت و بین مراجعینی که بعضی زیرچشمی و بعضی مستقیم نگاهش می‌کردند سر چرخاند. سپس مجله را باز کرد و حینی که یک پا را روی پای دیگر می‌انداخت، لبه‌ی مانتوی کوتاه و جلو باز آلبالویی‌اش را روی ران پایش کشید و دوباره چتری‌هایش را عقب زد.

صفحه‌ی مشاوره‌های حقوقی را باز کرد و حدس زد علت زیاد بودن این مجله روی میز این دفتر، همین صفحه باشد؛ چرا که به مشاوره‌های حقوقی‌اش

معروف شده بود. در صفحه‌ای که پیش رویش باز بود، قسمت بالا عکس و اسم وکیل مشاور بود و پایین، سوالاتی که پاسخ داده بودند. عکس وکلا را از نظر گذراند. با دیدن عکس سهیل نوعانی مکث کرد. پس سهیل نوعانی هم حالا یکی از این مشاوران بود. وکیل پایه یک شده بود، در مجله‌ی خانواده برای صفحه‌ی حقوقی مشاوره می‌داد و دانشگاه هم که تدریس می‌کرد. حاضر می‌شد به او کمک کند؟! به او که...!

نفس خسته‌اش را با آه بیرون داد و بی‌اراده و بدون اشتیاق، مشاوره‌هایش را خواند. می‌خواست ببیند به مردم چگونه مشاوره می‌دهد، چه می‌گوید، چه می‌نویسند و هزاران سوال بی‌جواب دیگر که البته به دنبال جوابش نبود، فقط می‌خواست خودش را از استرسی که به آن دچار شده بود، برهاند! آن چه مقابلش بود سطری از کلمات بی‌معنی و مفهوم بود که با آن حواس پرت و استرس و فشاری که داشت، هیچ از آن نمی‌فهمید. فقط عکسی را می‌دید که اگر چه تار و بی‌کیفیت بود؛ اما نشان از پختگی مرد روبه‌رویش داشت؛ مردی که حالا در آن کت و شلواری که در عکس مشکی دیده می‌شد، جذاب‌تر از همیشه بود.

با باز شدن در اتاق کار او، آهسته سرش را بالا گرفت تا مراجع بعدی را ببیند؛ اما با شنیدن صدای سهیل نوعانی نفسش در سینه حبس شد و مجله از دست‌های سیر و بی‌حس شده‌اش، روی پایش افتاد.

\*\*\*\*\*

— دختر زیبای جنگل‌های سرسبز شمال! از کجا آورده دست باد گیسوی تو را؟

خورشید با ناز و عشوه خندید و موهای آشفته‌ی روی پیشانی‌اش را کنار زد:

— برم سهیل؟ دیرم می‌شه. دایی تو شالیزار منتظر چای و عسرونه‌ست.

— بده من براش ببرم.

با ترس و تعجب، نفسش را محکم بلعید و نتیجه‌اش شد یک «هیع» پر صدا:

— می‌خوای دایی جفت‌مونو نقره‌داغ کنه؟ مامان صنوبر گفت دایی

اولتیماتوم داده یه بار دیگه بفهمه من و تو حرف زدیم، منو از موهام از درخت گردو بلنده آویزون کنه.

سهیل بی صدا خندید:

— بلوف می‌زنه، خودش می‌دونه حریف سهیل نمی‌شه.

با ترس پرسید:

— اگه شد؟

— اون روز، روز مرگ سهیله.

زیر لب زمزمه کرد:

— خدا نکنه.

گفت و نگاه خجولش را از نگاه خندان سهیل دزدید.

صدای دایی از دوردست می‌آمد که بلند و شیون‌وار او را به نام می‌خواند:

— خورشید... خورشید... کجا موندی دختر؟!

مضطرب و عرق‌ریزان از خواب پرید و در جایش نشست. صدای زنگ تلفن

باعث پریدنش از خواب شده بود. نگاه ترسیده‌اش را دورتادور اتاقش چرخاند و

با قطع شدن صدای تلفن، از تخت پایین آمد و همزمان گوشش را به فعال شدن

پیغام‌گیر تلفن داد. صدای غزل در خانه‌ی سرد و بی‌روحش پیچید:

«ذلیل مرده باز پیچوندی کجا رفتی؟ مگه قرار نبود غروب بیای این‌جا؟

تونستی تماس بگیر.»

و با چند بوق پشت سر صدای غزل، پیام قطع شد.

با همان روسری و مانتو که از عصر به تنش بود، روی تخت به خواب رفته

بود. مانتو را از تن درآورد و همراه با روسری روی تخت انداخت و از اتاق بیرون

رفت. از کنار میز تلفن که می‌گذشت، دکمه‌ی پیغام‌ها را فشرد و در آشپزخانه

سراغ لیوانی آب خنک رفت و چند لحظه بعد لیوان به دست، روبه‌روی تلفن

نشسته بود و صدای مامان صنوبر را گوش می‌کرد.

«قربون قد و بالات برم، فدای اون چشمات بشم، باز که من دیشب خواب‌تو

دیدم. چرا گریه می‌کردی عزیزکم؟ مامان صنوبر دورت بگرده. بیا پیش خودم،

بیا عروسکم. بیا خودم موها تو برات ببافم و یه دل سیر نوازشت کنم.»

لیوان را نخورده روی میز گذاشت و کف هر دو دستش را به پیشانی تکیه داد

و دست‌هایش را به زانو عمود کرد. کمی بعد صدای مامان صنوبر هم با «آخر

هفته بیا پیشم.» قطع شد و رفت روی پیغام بعدی. با شنیدن صدای بسم و

خشمگین مهران که سعی می‌کرد تظاهر به آرامش کند، نگاه خشمگین و چشمان

قرمز شده‌اش را از بالا به گوشی تلفن دوخت. صدایی که به اسم می‌خواندش و

توصیه می‌کرد بیش از این، پا روی دمش نگذارد.

با حرص برخاست و سیم تلفن و مبدل برقی را از پریز کشید و روی تلفن

پرتش کرد. به دنبال موبایل، به اتاق برگشت تا با مامان صنوبر تماس بگیرد و

بگوید نگران نباشد. تا باز هم با فریب و دروغ تظاهر کند که خوابش چپ بوده و

هیچ نگرانی و مشکلی وجود ندارد.

\*\*\*\*\*

پنیر را روی ژامبون گذاشت و نان تست بعدی را هم روی پنیر. تلفن را به

دست چپ داد و وقتی غزل گفت: «گوشیت با منه؟» او هوم خفه‌ای از ته حلق

گفت و اسنک را در دستگاه گذاشت و روی کانتر را دستمال کشید. گوشش به غزل بود؛ اما حواسش نه. نفهمید بالاخره چند دست لباس از شوی دوستش گرفته بود. فقط هر از گاهی با گفتن «خوبه» و «مبارکه» غزل را فریب می داد که گوشش به حرفهای او است.

غزل پرسید:

— تو چه خبر؟

از آشپزخانه بیرون زد و کنار مبلهای رنگارنگش، روی کاناپه سبز نشست و با گفتن «خبری نیست» صدای تلویزیون را کم کرد و ریموتش را پرت کرد روی مبل تک نفره‌ی زرد رنگ.

غزل ادامه داد:

— حالا میلی می‌گه خواهرشوهرش گفته یه روزم شو رو تو خونه‌ی اون برگزار کنه که یارو بتونه دوست و همسایه‌های خودش رو دعوت کنه؛ فروش میلی بیشتر بشه.

بی حواس گفت:

— یارو کیه؟

غزل کلافه گفت:

— وای خورشید، حواست کجاست تو؟! می‌گم که خواهرشوهر میلی. این قدر

تو اون چار دیواری خودت رو...

بی توجه به غرغر غزل گفت:

— سهیل رو دیدم.

غزل نشنید. داشت حرفش را ادامه می داد:

— حبس کردی که...

غزل مکث کرد، گویی به شنیده‌اش شک داشت. با تعجب گفت:

— وسط حرفم یه چیزی گفتی، چی بود؟ درست نشنیدم.

خورشید دمپایی راحتی‌اش را از پا در آورد، روی کاناپه دراز کشید و

جنین‌وار در خودش جمع شد:

— گفتم سهیل رو دیدم؛ سهیل نوغانی، همسایه‌ی مامان صنوبر، نوه عمه‌ی

مامانت و مامانم. می‌شناسی یا بیشتر توضیح بدم؟

سکوت طولانی و مبهوت غزل، خورشید را تشویق کرد به گفتن ادامه‌ی

حرفش با لحنی بین بغض و شادی:

— درشت‌تر از قبل شده. ته ریش گذاشته بود. یه پیرهن مردونه سفید تنش

بود که آستین‌شو تا نزدیک آرنج تا زده بود. یه ساعت چرم صفحه‌درشت هم رو

میچ دست درشت مردونه‌ش بسته بود؛ مثل همیشه دست راست.

صدایش خش برداشت و نفسش را تنگ کرد:

— تو دستش حلقه بود.

غزل سکوتش را با اکراه شکست و او نیز بغض به گلو گفت:

— مگه نمی‌دونستی زن داره؟! تو که قبلا با هم دیده بودیشون!

اولین قطره از گوشه‌ی چشمش روی کاناپه چکید:

— یادمه، رفته بودم سر خاک مامان و بابا. از مسجد بیرون او مدم دیدمشون.

سلام گفتم و خواستم ازدواج‌شون رو تبریک بگم؛ اما سهیل با یه سلام سرد و

سرسری همون لحظه دست زیر بازوی همسرش انداخت و وقتی خانمش

پرسید: «کی بود؟» گفت منو نمی‌شناسه. باورت نمی‌شه غزل، اون لحظه دنیا

برام به آخر رسیده بود.

— غصه نخور فدا تشم. مسیر شما از هم جدا شده، قرار هم نیست دیگه بهش